

# دلدادہ گی فدر

سارا کین 



# دلدادہ گیِ فدر

نمایش نامہ

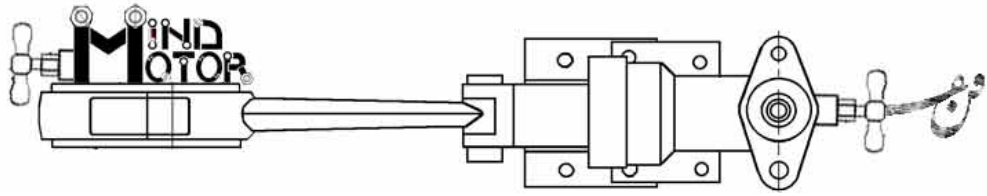
نوشتہ ی سارا کین

ترجمہ ی م سودایی



نشر الکترونیک مایند موتور

[www.mindmotor.net](http://www.mindmotor.net)



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

## شناسنامه اثر

عنوان اثر: دلدادگی فدر (Phaedra's Love)

(نمایش نامه)

مؤلف: سارا کین (Sarah Kane)

مترجم: م سودایی

نوبت چاپ: اول | ویرایش دوم

تاریخ انتشار: آبان ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و هفت

تاریخ ویرایش دوم: مرداد ماه یک هزار و سیصد و نود

نشر الکترونیک **MindMotor**

سپاسگذاری قدرشناسانه‌ی من برای وینسنت اوکانل

مل کنیون و نمایش نامه نویسان جدید (نیویورک)

که بدون حمایت آنان نمی توانستم این نمایشنامه را بنویسم.

برای سیمون

جو و النا

با عشق

## شخصیت ها:

هیپولیت

دکتر

فدر

استروف

کشیش

تسئوس

## جماعت:

مرد ۱

زن ۱

کودک

زن ۲

مرد ۲

پلیس ۱

پلیس ۲

## صحنه‌ی نخست

### کاخ سلطنتی

هیپولیت در اتاقی تاریک به تماشای تلویزیون نشسته است. روی مبل لم داده و اطرافش را اسباب‌بازی‌های گرانقیمت برقی، پاکت‌های خالی چیپس و کیک و همین‌طور شورت و جوراب فرا گرفته است. دارد همبرگر می‌خورد و یک فیلم هالیوودی تماشا می‌کند. بینی‌اش را بالا می‌کشد. عطسه‌اش می‌گیرد. بینی‌اش را می‌خاراند تا جلوی عطسه را بگیرد. هنوز عطسه‌اش می‌آید. در اتاق می‌گردد و جورابی برمی‌دارد. جوراب را دقیق واریسی می‌کند و بینی‌اش را در آن خالی می‌کند. دوباره جوراب را روی زمین می‌اندازد و همبرگرش را می‌خورد. فیلم خشن می‌شود. هیپولیت آرام فیلم را دنبال می‌کند. جوراب دیگری بر می‌دارد، براندازش می‌کند و می‌اندازدش کنار.

یکی دیگر بر می‌دارد. وارسی‌اش می‌کند و برش می‌دارد.

«آلتش» را درون جوراب می‌کند، جلق می‌زند تا جایی که بدون ذره‌ای لذت به انزال می‌رسد.

جوراب را می‌کشد بیرون و پرت می‌کند کف اتاق.

همبرگر دیگری بر می‌دارد و گاز می‌زند.

## صحنه‌ی دوم

- دکتر: افسردگی داره.
- فدر: می‌دونم.
- دکتر: باید رژیمش را عوض کنه. نمی‌تونه که هم‌هش با همبرگر و بادوم زمینی زنده باشه.
- فدر: می‌دونم.
- دکتر: هرازگاهی هم باید لباس‌هاشو بشوره. بو می‌ده.
- فدر: می‌دونم. خودم اینو بهت گفتم.
- دکتر: درطول روز چیکار می‌کنه؟
- فدر: می‌خوابه.
- دکتر: وقتایی که خواب نیست چی؟
- فدر: فیلم می‌بینه و سکس داره.
- دکتر: بیرون هم می‌ره؟
- فدر: نه. به‌شون زنگ می‌زنه. می‌آن پیشش، باهش می‌خوابن و می‌رن.
- دکتر: زن هستن دیگه؛ نه؟
- فدر: آره. با هم‌جنس‌بازها حشرونشری نداره.

- دکتر: به وضع اتاقشم باید برسه. باید یه فعالیت بکنه.
- فدر: این حرف‌ها که تو می‌زنی را مادر بزرگ من هم می‌تونه بگه. فکر می‌کردم کمک بیشتری ازت بر می‌آد.
- دکتر: اون خودش باید به خودش کمک کنه.
- فدر: ما داریم چقدر پول واسه‌ی تو می‌دیم؟
- دکتر: هیچ مشکل پزشکی‌ای وجود نداره. اگه تا ۴ بعدازظهر می‌خوابه؛ بایدم همیشه حس بدی داشته باشه. اون به سرگرمی نیاز داره.
- فدر: چند تایی داره.
- دکتر: اون با تو هم سکس داره؟
- فدر: چی؟
- دکتر: اون با تو هم می‌خوابه؟
- فدر: من نامادری اون پسر. ما یه خونواده‌ی سلطنتی هستیم.
- دکتر: نمی‌خواستم توهین کنم، اما اونایی که باهش می‌خوابن کی‌ان؟ پول هم واسه‌شون می‌ده؟
- فدر: اصلن خبر ندارم.
- دکتر: حتمن واسه‌شون پول هم خرج می‌کنه.
- فدر: هیپولیت خیلی محبوب.
- دکتر: چرا؟
- فدر: واسه این که جذابه.
- دکتر: توهم خاطر خواهشی؟
- فدر: من زنِ بابای اون پسر.
- دکتر: دوست و رفیق هم داره؟
- فدر: اون یه شاهزاده‌ست.

- دکتر: خب دوست و رفیق هم داره یا نه؟
- فدر: واسه چی از خودش نمی‌پرسی؟
- دکتر: پرسیده‌م. حالا هم دارم از تو می‌پرسم. دوست و رفیق هم داره؟
- فدر: معلومه که داره.
- دکتر: خب کیا هستن؟
- فدر: واقعا با خودش حرف زدی؟
- دکتر: چیز زیادی نگفت.
- فدر: من دوست اونم. باهام حرف می‌زنه.
- دکتر: درباره‌ی چی؟
- فدر: همه‌چی.
- دکتر (به فدر نگاه می‌کند)
- فدر: ما با هم خیلی صمیمی هستیم.
- دکتر: می‌دونم. خب خودت درباره‌ش چه فکری داری؟
- فدر: من فکر می‌کنم پسر مریضه. فکر می‌کنم تو باید یه کمکی بکنی. فکرمی‌کنم بعد هفت سال درس خوندن و سی سال تجربه، یه دکتر سلطنتی باید کارکشته‌تر از این باشه که بگه: اون باید وزن کم کنه.
- دکتر: وقتی شوهرت اینجا نیست؛ کی مراقب اوضاع؟
- فدر: من. دخترم.
- دکتر: شوهرت کی بر می‌گرده؟
- فدر: نمی‌دونم.
- دکتر: هنوزم دوستش داری؟
- فدر: معلومه که دوستش دارم. از وقتی زنش شدم هنوز ندیده‌مش.
- دکتر: باید خیلی تنها باشی.

- فدر: خب من بچه‌هامو دارم.
- دکتر: احتمالن پسر ت دلش واسه باباش تنگ می‌شه.
- فدر: فکر نکنم.
- دکتر: شایدم دلتنگ مامانِ واقعیسه.
- فدر (به دکتر نگاه می‌کند).
- دکتر: در این که شما می‌تونی جای مامانشو خوب پرکنی؛ شکی نیست. اما خب! به هر حال شما از یه خون که نیستید. شایدم دارم اشتباه می‌کنم.
- فدر: داری درست می‌گی.
- دکتر: البته بزرگ‌تر از اونیه که بخوایم به چشم یه یتیم بهش نگاه کنیم.
- فدر: من از شما نخواستم که حدس و گمان بیاری، خواستم یه معالجه‌ای، چیزی بکنی. یه راهی پیدا کنی.
- دکتر: بایدم حس بدی داشته باشه، امروز تولدشه.
- فدر: الان چند ماهی می‌شه که این جوریه.
- دکتر: از لحاظ پزشکی مشکلی نداره ها!
- فدر: از لحاظ پزشکی؟
- دکتر: اون فقط یه جورایی نجسب. اینم که درمان‌شدنی نیست. متاسفم خانم.
- فدر: نمی‌دونم دیگه چیکار می‌شه کرد.
- دکتر: بی‌خیالش بشید.

## صحنه‌ی سوم

استروف مشغول کار کردن است.

فدر وارد می‌شود.

استروف: مامان.

فدر: برو اینجا وانستا، به من نزدیک نشو، باهام حرف نزن.

استروف: چی شده مگه؟

فدر: هیچی. هیچی نشده.

استروف: من می‌تونم بگم چی شده.

فدر: تا حالا به این که قلبت، قلبت بشکنه فکر کردی؟

استروف: نه.

فدر: تا حالا به این فکر کردی که قلبتو از سینه‌ت دربیاری تا دیگه از درد کشیدن خلاص

بشی؟

استروف: این که آدمو به کشتن می‌ده.

فدر: اینه که داره منو می‌کشه.

- استروف: نه مامان! فکر می‌کنی.
- فدر: یه چیزی داره وجودمو آتیش می‌زنه.
- استروف: قضیه مربوط به هیپولیت.
- فدر: (جیغ می‌کشد.)
- استروف: تو عاشق هیپولیتی.
- فدر: (عصبی می‌خندد.) چی داری می‌گی تو؟
- استروف: اساسی به هم ریخته‌ای ها!
- فدر: نه.
- استروف: (به او نگاه می‌کند.)
- فدر: یعنی این قدر واضحه؟
- استروف: مامان! من دختر تو هستم!
- فدر: تو فکر می‌کنی اون پسر جذابه؟
- استروف: قبلنا همچین فکری می‌کردم.
- فدر: چی شد که نظرت عوض شد؟
- استروف: شناختمش دیگه.
- فدر: تو اونا دوستش نداری؟
- استروف: راستش را بخوای، نه!
- فدر: تو هیپولیت را دوست نداری؟
- استروف: نه، واقعن نه.
- فدر: همه اونا دوستش دارن.
- استروف: من و اون داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم.
- فدر: اما این خونه، خونه‌ی بزرگیه.
- استروف: اونم آدم بزرگیه.

- فدر: قبلنا بعضی وقتا با هم بودید.
- استروف: کلافه‌م کرد.
- فدر: از هیپولیت خسته شدی؟
- استروف: کسلم می‌کنه.
- فدر: کسلت می‌کنه؟
- استروف: آدمو می‌ترسونه.
- فدر: آخه واسه چی؟ همه که از اون خوششون می‌آد.
- استروف: می‌دونم.
- فدر: من می‌دونم الان تو کدوم اتاقه.
- استروف: اون که از جاش تکون نمی‌خوره.
- فدر: می‌تونم از پشت این دیوارها حسش کنم، احساسش کنم. می‌تونم از یه فرسنگی ضربان قلبشو بشنوم.
- استروف: واسه چی با یکی روهم نمی‌ریزی تا از فکر هیپولیت در بیای؟
- فدر: یه چیزی بین ما هست. یه چیز خیلی قوی. می‌تونم ببینیش؟ یه حس ناگزیر. یه چیز مقدر.
- استروف: نه.
- فدر: که ما را به هم نزدیک کرده.
- استروف: اون بیست سال از تو جوون تره.
- فدر: می‌خوام برم به دستش بیارم.
- استروف: اما این درست نیست.
- فدر: اون پسر من نیست.
- استروف: اما تو زن بابای اون پسری.
- فدر: آره. همون بابایی که هیچ‌وقت بر نمی‌گرده. به چه کار من می‌آد؟

- استروف: مامان! اگه یکی از این قضیه بویی بیره چی؟
- فدر: به هرحال همیشه همچین چیزی را رد کرد.
- استروف: مامان! من یه چیزایی دیده‌م. اون با کسایی که باهاش خوابیده‌ند همچین خوش‌رفتار نیست ها!
- فدر: شاید این باعث بشه بتونم بی خیالش بشم.
- استروف: با اونا خیلی بد رفتار می‌کنه.
- فدر: دیگه نمی‌تونم ازش خلاص شم. نمی‌تونم دووم بیارم. با این فکر و خیال از خواب پا می‌شم. فکرش داره داغونم می‌کنه. بالاخره همه‌جا جار می‌زنم که عاشق هیپولیتیم. من با اون حرف می‌زنم. اونم با من حرفشو می‌زنه؛ می‌دونی که ما همدیگه رو خوب می‌شناسیم. من و هیپولیت خیلی با هم صمیمی هستیم. درباره‌ی همه‌چی باهم حرف می‌زنیم؛ سکس و این که چقدر اون رو آزارش می‌ده. من می‌دونم که ...
- استروف: به این خیال نباش که تو می‌تونی اونو درمان کنی.
- فدر: اینو بدون اگه یکی بود که دوستت می‌داشت؛ که واقعن دوستت می‌داشت...
- استروف: هیپولیت مثل سم می‌مونه.
- فدر: اون قدر دوست می‌داشت که اونای دیگه داغون می‌شدن...
- استروف: اونای دیگه هیپولیت رو دوست دارن. همه‌ی اونا دوستش دارن. هیپولیت اونا را هیچی خودش حساب نمی‌کنه. دراین مورد تو هم استثنا نیستی.
- فدر: ... چه لذتی به آدم دست می‌ده.
- استروف: مامان! این منم استروف. دختر تو. به من نگاه کن مامان! بیا و بی خیال این قضیه شو. ترا خدا مامان. به خاطر من.
- فدر: به خاطر تو؟
- استروف: دیگه هیچ حرفی جز این چیزا نداری. دیگه دل به کار نمی‌دی. همه‌ی حواست به اونه. اما نمی‌دونی اون چی هست.
- فدر: همچین زیاد هم راجع به اون حرف نمی‌زنم.

استروف: نه مامان. تو بیشتر وقتت را با اونی. حتی وقتی باهات نیستی هم باهاتی. هرازگاهی هم که یادت می‌آد این منم که بچه‌ی توأم؛ اون وقت میای و با من حرف مریضی اونیو پیش می‌کشی.

فدر: من نگرانشم.

استروف: اینو قبلن هم گفتی. می‌تونی یه سر بری پیش دکتر.

فدر: اون...

استروف: این کارو به خاطر خودت بکن، نه به خاطر اون.

فدر: من مشکلی ندارم.

نمی‌دونم چیکار باید بکنم.

استروف: از اون دوری کن مامان. برو پیش تسئوس. نمی‌دونم. با یکی دیگه بخواب. هرچی شد، شد.

فدر: نمی‌تونم این کارو بکنم.

استروف: تو با هر مردی که بخوای، می‌تونی باشی.

فدر: اما من اونا می‌خوام.

استروف: هر مردی جز هیپولیت.

فدر: با هیچ مردی نمی‌رم، جز اونی که می‌خوامش.

استروف: تا حالا با هیچ مردی بیشتر از یه بار خوابیدی؟

فدر: این قضیه‌ش فرق می‌کنه.

استروف: مامان! این خانواده...

فدر: آه! آره. می‌دونم.

استروف: اگه یکی از این قضایا بو بیره...

فدر: آره می‌دونم. می‌دونم.

استروف: مردم همیشه دنبال همچین بهونه‌هایی هستند. توی خیابونا پوستمونا می‌کنن.

- فدر: آره! آره! نه! آره! حق با توئه. آره!
- استروف: به تسئوس فکر کن. واسه چی باهاش ازدواج کردی؟
- فدر: یادم نمی‌آد.
- استروف: بعدشم به بابای من فکر کن.
- فدر: می‌فهمم چی می‌گی.
- استروف: اون در این باره چه فکری می‌کنه؟
- فدر: اون...
- استروف: معلومه. معلومه که نمی‌تونن چیزی بگی. حتا نمی‌تونن بهش فکر کنن.
- فدر: نه.
- استروف: هیپولیت یه جور بد شانسی جنسیه.
- فدر: آره... من...
- استروف: هیشکی نباید بدونه، هیشکی.
- فدر: آره. راست می‌گی. من...
- استروف: هیشکی نباید از این عشق بویی ببره.
- فدر: نه.
- استروف: حتا هیپولیت.
- فدر: نه.
- استروف: حالا می‌خواهی چیکار کنی؟
- فدر: بی‌خیالش می‌شم.

## صحنه‌ی چهارم

هیپولیت، با صدای خیلی کم تلویزیون تماشا می‌کند.

با یک ماشین اسباب‌بازی کنترل‌دار بازی می‌کند.

ماشین این طرف و آن طرف اتاق می‌چرخد.

نگاه هیپولیت بین ماشین و تلویزیون در حرکت است. مشخص است که از هیچ‌کدام لذتی نمی‌برد.

جعبه‌ی بزرگی از شیرینی‌های جورواجور روی پاهای اوست. از آن برمی‌دارد و می‌خورد.

فدر با بسته‌های کادو وارد می‌شود.

چند لحظه‌ای می‌ایستد و به هیپولیت نگاه می‌کند.

هیپولیت به او نگاه نمی‌کند.

فدر جلوتر می‌آید.

هدیه‌ها را زمین می‌گذارد و مشغول مرتب کردن اتاق می‌شود. جوراب‌ها و لباس‌های زیر را بر می‌دارد

و دنبال جایی ست که آن‌ها را آن‌جا بگذارد. جایی نمی‌یابد. آن‌ها را تاشده روی زمین می‌گذارد.

بسته‌های خالی شیرینی و چیپس را جمع می‌کند و داخل سطل زباله می‌اندازد.

هیپولیت حواسش به تلویزیون است.

فدر می‌رود که چراغ پرنورتری را روشن کند.

هیپولیت: آخرین باری که با یکی خوابیدی کی بوده؟

فدر: این سوالی نیست که تو از نامادریت بپرسی.

هیپولیت: حالا که تسئوسی در کار نیست. اینم بدون که اون هم همچین خودش را دست-نخورده باقی نگذاشته!

فدر: ای کاش اون را بابا صدا می‌زدی.

هیپولیت: همه از خدائشونه یه کیر سلطنتی داشته باشند. اینو خوب می‌دونم.

فدر: داری چی تماشا می‌کنی؟

هیپولیت: یا یه کس سلطنتی. اگه تو این‌طور ترجیح بدی.

فدر: (جوابی نمی‌دهد.)

هیپولیت: دارم اخبار می‌بینم. یه تجاوز دیگه. یه بچه را کشته‌ند. یه جایی هم جنگه. چند هزار نفر هم کارشون را از دست داده‌ند. اما هیچک‌دوم اینا مهم نیست. واسه این که امروز یه روز تولد سلطنتیه.

فدر: واسه چی مثل دیگرون جشنی چیزی نمی‌گیری؟

هیپولیت: از این چیزا خوشم نمی‌آد.

سکوت

هیپولیت با ماشین اسباب‌بازی‌اش بازی می‌کند.

هیپولیت: اون بسته‌ها مال من‌اند؟ آره! معلومه که این آشغالا مال من‌اند.

فدر: مردم اونا را آورده‌ند جلوی دروازه. فکر می‌کنم دوست داشتند اونا را با دست خودشون بهت برسونن و باهات عکس بگیرن.

هیپولیت: اونا آدمای بدبختی‌اند.

فدر: آره. جالب نیست برات؟

هیپولیت: نفرت آورده (یکی از هدیه‌ها را باز می‌کند) من با این آت‌آشغالا چه غلطی می‌تونم بکنم؟ آخه چیه این؟ (بسته‌ای را تکان می‌دهد) Letter-bomb! منو از شر این راحت کن. بدهش به آکسفام. من بهش احتیاجی ندارم.

فدر: این‌ها نشانه‌ی احترام مردمه.

هیپولیت: از پارسال کمتره.

فدر: روز تولد خوبی داشتی؟

هیپولیت: آره. غیر از اون کثافتایی که موتورمو خط انداختند.

فدر: تو که موتور سوار نمی‌شی.

هیپولیت: الان نمی‌تونم. روش خط انداخته‌ند. نشونه‌ی بی‌احترامی شون.

سکوت

هیپولیت با ماشین اسباب‌بازی‌اش بازی می‌کند.

فدر: این ماشینو کی بهت داده؟

هیپولیت: خودم. تنها راه مطمئن شدن از این‌که چیزی را که می‌خوام به دست می‌آرم.

(سکوت. تنها صدای تلویزیون و ماشین به گوش می‌رسد.)

فدر: از خودت دیگه چه خبر؟

هیپولیت: از خودم؟ شیرینی می‌خوای؟

فدر: من...

نه. ممنونم.

آخرین باری که تو ...

چه سوالی ازم پرسیدی؟

هیپولیت: با یکی خوابیدی.

فدر: آها!

هیپولیت: نمی‌دونم. آخرین باری که رفتم بیرون. کی بود؟

فدر: چند ماه قبل.

هیپولیت: واقعن؟ نه. یکی اومد این طرفا. یه چاق قلمبه. جالب به نظر اومد. و من یه مرد را توی باغ گاییدم.

فدر: یه مرد؟

هیپولیت: آره گمونم. یکی به نظر اومد، اما می‌توننی اصلن مطمئن نباشی.

(سکوت)

حالا از من بدت می‌آد؟

فدر: معلومه که نه.

(سکوت)

هیپولیت: حالا بگو بینم هدیه‌ی من کجاست؟

فدر: پیش خودم نگاهش داشته‌م.

هیپولیت: چی؟ واسه سال دیگه؟

فدر: نه. بعدن بهت می‌دمش.

هیپولیت: کی؟

فدر: به زودی.

هیپولیت: خب چرا همین حالا نمی‌دیش؟

فدر: خیلی زود می‌دم. قول می‌دم. خیلی زود.

در سکوت به هم نگاه می‌کنند.

هیپولیت نگاهش را بر می‌گرداند. بینی‌اش را بالا می‌کشد.

جورابی را بر می‌دارد و امتحان می‌کند.

آن را بو می‌کند.

فدر: حال مو بهم می‌زنه.

هیپولیت: چی؟

فدر: این که دماغتو می‌کنی توی اون جوراب.

هیپولیت: تا جایی که یادم می‌آد تا حالا آیم را تو این خالی نکرده‌م. و قبل از این که بیوشمش هم شستمش.

(سکوت.)

هیپولیت ماشین را می‌کوبد به دیوار.)

چته تو؟

فدر: منظورت چیه؟

هیپولیت: من توی این آشغال‌دونی به دنیا اومدم. تو با تسئوس ازدواج کردی و اومدی این‌جا. بکن بکن خوبی بود؟ حتمن باید بوده باشه. هر مردی توی این کشور دور و بر گس و کون تو موس موس می‌کنه و تو دست می‌ذاری رو تسئوس. سرور مردم. احمق!

فدر: تو همیشه با من فقط در مورد سکس حرف می‌زنی.

هیپولیت: این مهم‌ترین علاقه‌ی منه.

فدر: فکر می‌کردم ازش بدت می‌آد.

هیپولیت: من از مردم بدم می‌آد.

فدر: اونا از تو بدشون نمی‌آد.

هیپولیت: نه. اونا واسه‌م آت آشغال می‌خرن.

فدر: منظورم اینه که...

هیپولیت: می‌دونم منظورت چیه. حق با تونه. از وقتی چاق شدم زنا بیشتر ازم خوششون می‌آد. اونا فکر می‌کنن من رازی چیزی تو خودم دارم.

(بینی‌اش را در جوراب خالی می‌کند و جوراب را به کناری می‌اندازد.)

من چاقم. نجسبام. بدبخت‌ام.

اما با خیلی‌ها می‌خوابم. واسه همینه که...؟

(به فدر نگاه می‌کند. او جوابی نمی‌دهد.)

هی مامان! بیا و یه امتحانی بکن.

فدر: منو این جووری صدا نزن.

هیپولیت: معلومه که من تو این کار خیلی خوبم. نه؟

فدر (جوابی نمی‌دهد).

هیپولیت: مامان! چرا نباید مامان صدات کنم؟ فکر می‌کردم همچین انتظاری ازم می‌ره. یه خونواده‌ی بزرگِ خوش و خرم. تنها خانواده‌ی سلطنتی که محبوب عوام بوده. نکنه این باعث می‌شه احساس پیری کنی؟

فدر (جوابی نمی‌دهد).

هیپولیت: حالا از من متنفری؟

فدر: واسه چی می‌خوای ازت متنفر باشم؟

هیپولیت: من این جووری نمی‌خوام. اما بالاخره ازم متنفر می‌شی.

فدر: هرگز!

هیپولیت: همه همین‌طور می‌شن.

فدر: من این‌طور نمی‌شم.

به یکدیگر خیره می‌شوند.

هیپولیت نگاهش را بر می‌گرداند.

هیپولیت: چرا نمی‌ری با استروف حرف بزنی؟ اون بچه‌ی توئه، نه من! چرا همه نگران من‌اند؟

فدر: من عاشق توام.

سکوت

هیپولیت: چرا؟

فدر: واسه این‌که سخت‌گیری. بداخلاقی، هرهری مسلکی، تلخی، چاقی، منحرفی، لوسی. همه‌ی روز را می‌خوابی و شب‌ها می‌شینی پای تلویزیون. با این خماری توی

چشمات، تو این خونه پرسه می‌زنی و به فکر هیچ کس هم نیستی. تو داری زجر می‌کشی. من عاشق توام.

هیپولیت: منطقی به نظر نمی‌آد.

فدر: عشق هیچ وقت منطقی به نظر نمی‌آد.

هیپولیت و فدر در سکوت به یکدیگر می‌نگرند.

هیپولیت دوباره بر می‌گردد سر تلویزیون و ماشین.

فدر: تا حالا به این فکر کردی که با من بخوابی؟

هیپولیت: من به خوابیدن با همه فکر می‌کنم.

فدر: این تو را خوشحال می‌کنه؟

هیپولیت: شاید این لغت خیلی مناسبی نباشه.

فدر: نه! اما ...

بهت حال می‌ده؟

هیپولیت: نه. اصلن.

فدر: پس چرا این کارو می‌کنی؟

هیپولیت: زندگی را باید یه طوری گذروند.

فدر: فکر می‌کنم از خوابیدن با من لذت ببری.

هیپولیت: به نظرم بعضی‌ها لذت می‌برند. اون کار به شون حال می‌ده.

زندگی ای دارند.

فدر: تو هم برای خودت یه زندگی داری.

هیپولیت: نه. این وقت گذرونیه! منتظر نشستن!

فدر: منتظر چی؟

هیپولیت: نمی‌دونم. منتظر یه اتفاق.

فدر: اون اتفاق داره می‌افته.

هیپولیت: هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته.

فدر: همین الان.

هیپولیت: بعدش چی؟ وقت‌کشی با آت و آشغال و زلم‌زیمبوه‌های جورواجور.

فدر: می‌تونی وقتت را با من پُر کنی.

هیپولیت: بعضی از مردم زندگی می‌کنن. وقت‌کشی نمی‌کنند و زندگی می‌کنن. شاد و

خوشحال. با یه عاشق.

ازشون متنفرم.

فدر: چرا؟

هیپولیت: هوا که تاریک می‌شه خدا را شکر می‌کنم که روز داره تموم می‌شه.

سکوتی طولانی.

اگه با هم بخوابیم دیگه هیچ‌وقت با هم حرف نمی‌زنیم.

فدر: من این جور ی نیستم.

هیپولیت: من هستم.

فدر: من نیستم.

هیپولیت: البته که هستی.

به یکدیگر خیره می‌شوند.

فدر: من عاشق توام.

هیپولیت: چرا؟

فدر: تو منو به هیجان می‌آری.

سکوت

حالا هدیه‌ت را دوست داری؟

هیپولیت (به او نگاه می‌کند. سپس به سمت تلویزیون بر می‌گردد).

سکوت

فدر: نمی‌دونم چیکار کنم.

هیپولیت: برو بیرون. این تنها کاریه که باید بکنی.

هردوی آن‌ها به تلویزیون خیره می‌شوند.

سرانجام فدر به سمت هیپولیت حرکت می‌کند.

هیپولیت به او نگاه نمی‌کند.

فدر شلوار هیپولیت را در می‌آورد و برای او ساک می‌زند.

هیپولیت به تصویر نگاه می‌کند و شیرینی می‌خورد.

همین‌که دارد ارضا می‌شود، صدایی از گلویش خارج می‌شود.

فدر می‌خواهد خود را کنار بکشد و هیپولیت سر او را نگاه می‌دارد و بدون این‌که چشم از تلویزیون

بردارد، آتش را در دهان او خالی می‌کند.

سر فدر را رها می‌کند.

فدر، راست می‌نشیند و به تلویزیون نگاه می‌کند.

سکوتی طولانی که سرانجام با خش‌خش پاکت شیرینی هیپولیت شکسته می‌شود.

فدر گریه می‌کند.

هیپولیت: و اینک پایان معما.

سکوت.

فدر: تو حسودی می‌کنی؟

هیپولیت: به چی؟

فدر: وقتی پدرت برگرده.

هیپولیت: این به من چه ربطی داره؟

فدر: من پیش از این هیچ وقت بی وفایی نکرده بودم.

هیپولیت: آره. معلومه.

فدر: متاسفم.

هیپولیت: من بدتر از اینم داشتم.

فدر: من این کار را کردم، چون عاشق توام.

هیپولیت: عاشقم نباش. خوشم نمی‌آد.

فدر: من می‌خوام دوباره هم با هم باشیم.

هیپولیت: نه، تو نمی‌خوای.

فدر: من می‌خوام.

هیپولیت: که چی؟

فدر: لذت بخش نیست؟

هیپولیت: به تو حال داد؟

فدر: من می‌خوام با تو باشم.

هیپولیت: بهت حال داد؟

سکوت

نه! تو هم مثل من از این کار متنفری، البته اگه بخوای قبول کنی.

فدر: دلم می‌خواست وقتی آبت اومد، صورتت را می‌دیدم.

هیپولیت: چرا؟

فدر: دوست دارم وقتی از خود بی خود می‌شی ببینمت.

هیپولیت: همچین منظره‌ی قشنگی هم نیست.

فدر: چرا؟ مگه چه جووری می‌شی؟

هیپولیت: مثل همه وقتی دارند می‌کنند.

فدر: من عاشق توام.

هیپولیت: نه.

فدر: خیلی.

هیپولیت: تو حتا منو نمی‌شناسی.

فدر: من می‌خوام که تو هم من را ارضا کنی.

هیپولیت: من به حرف زدنای بعد از سکس عادت ندارم.

هیچ حرفی واسه گفتن وجود نداره.

فدر: من می‌خوام تو ...

هیپولیت: به من ربطی نداره.

فدر: به من داره.

هیپولیت: با یکی دیگه بخواب و فکر کن منم. کار سختی نباید باشه.

آدما وقتی که آب‌شون می‌آد، همه مثل هم‌اند.

فدر: نه وقتی که اساسی حشری ت می‌کنن.

هیپولیت: هیچ‌کس منو حشری نمی‌کنه.

فدر: اون زن چی؟

سکوت

هیپولیت به او نگاه می‌کند.

هیپولیت: چی؟

فدر: لِنَا. تو نبودی که...

هیپولیت گلوی فدر را می‌گیرد.

هیپولیت: دیگه هیچ وقت حرف اونا نزن.

اسمشو دیگه جلوی من نیار. دیگه حرف اونا پیش نمی کشی ها!

دیگه حتا نباید به اون فکر هم بکنی. فهمیدی؟

فهمیدی؟

فدر (سر تکان می دهد).

هیپولیت: هیچ کس منو حشری نمی کنه، هیچ کس نمی تونه به من دست هم بزنه. پس دیگه

زور الکی نزن.

فدر را رها می کند.

سکوت.

فدر: اگه این قدر از سکس داشتن متنفری، پس چرا بازم این کارو می کنی؟

هیپولیت: من خسته ام.

فدر: فکر می کردم تو باید توی سکس قوی باشی. همه را این جور ناامید می کنی؟

هیپولیت: نه وقتی خودم یه تلاشی بکنم.

فدر: کی خودت یه تلاشی می کنی؟

هیپولیت: دیگه هیچ وقت نمی کنم.

فدر: چرا؟

هیپولیت: خسته کننده ست.

فدر: تو به بابات رفتی.

هیپولیت: دخترت هم همینو می گفت.

مکشی کوتاه، سپس فدر با تمام قدرتش ضرباتی به صورت هیپولیت می زند.

هیپولیت: اون شهوتش کمتره، ولی باتجربه‌تره.

هر دفعه روش‌های تازه‌ای را امتحان می‌کنم.

فدر: تا حالا اون را ارضا کردی؟

هیپولیت: آره.

فدر (دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید، ولی نمی‌تواند).

هیپولیت: ببین! این قضیه دیگه تمومه. دیگه اتفاق نمی‌افته.

فدر: چرا؟

هیپولیت: به من ربطی نداره. تا حالا شم نداشته.

فدر: تو نمی‌تونی جلوی عشق من به خودتو بگیری.

هیپولیت: می‌تونم.

فدر: نه. سنگ که نیستی.

هیپولیت: از خواب بیدار شو.

فدر: تو منو آتیش می‌زنی.

هیپولیت: همین الان با من بودی، دیگه برو با یکی دیگه بخواب.

سکوت

فدر: می‌تونم باز هم ببینمت؟

هیپولیت: تو که جای منو می‌دونی.

سکوت

حالا می‌تونم هدیه‌مو بگیرم؟

فدر (دهانش را باز می‌کند اما ناگهان حرفی برای گفتن ندارد).

(سپس)

تو یه حروم‌زاده‌ی سنگدلی.

هیپولیت: البته!

فدر دارد اتاق را ترک می‌کند.

هیپولیت: فدر.

فدر (به او نگاه می‌کند).

هیپولیت: برو پیش یه دکتر. من سوزاک دارم.

فدر (دهانش را باز می‌کند اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شود).

هیپولیت: الان از من متنفری؟

فدر (سعی می‌کند چیزی بگوید. سکوتی طولانی. سرانجام)

نه.

تو چرا از من متنفری؟

هیپولیت: واسه این که خودت از خودت متنفری.

فدر از اتاق بیرون می‌رود.

## صحنه‌ی پنجم

هیپولیت روبه‌روی آینه‌ای ایستاده است درحالی‌که زبانش را بیرون آورده.  
استروف وارد می‌شود.

استروف: خودت رو قایم کن.

هیپولیت: زبونِ سبز.\*

استروف: قایم شو. دیوونه!

هیپولیت به طرف او می‌چرخد و زبانش را نشان می‌دهد.

هیپولیت: خزهی لعنتی. یه بند انگشت جلبک روی زبونمه. شده مثل علفهای روی دیوار.

استروف: هیپولیت.

هیپولیت: به یه یارویی کنار باتلاق نشونش دادم، با این حال می‌خواست با هم بخوابیم.

استروف: از پنجره به بیرون نگاه انداخته‌ی؟

هیپولیت: بدبوترین دهان.

---

\* از زبان سبز به‌عنوان نشانه‌ای برای بیماری سوزاک استفاده شده است.

- استروف: نگاه کن.
- هیپولیت: خیلی وقته که ندیده‌مت. چطوری تو؟
- استروف: دارم داغون می‌شم.
- هیپولیت: هیچ‌وقت نمی‌فهمی که ما تو یه خونه زندگی می‌کنیم.
- استروف: لعنتی قایم شو!
- هیپولیت: چرا؟ مگه چیکار کرده‌م.
- استروف: مادرم داره تو را متهم به تجاوز می‌کنه.
- هیپولیت: اون داره چی؟ چه هیجان‌انگیز.
- استروف: شوخی نمی‌کنم!
- هیپولیت: مطمئنم.
- استروف: تو این کارو کردی؟
- هیپولیت: کدوم کار؟
- استروف: بهش تجاوز کردی؟
- هیپولیت: نمی‌دونم. تجاوز یعنی چی؟
- استروف: تو باهاش خوابیدی؟
- هیپولیت: آها. گرفتم.
- ایرادی داره؟
- استروف؟ ایرادی نداره؟
- هیپولیت: ایراد داره.
- استروف: آره.
- هیپولیت: چرا؟
- استروف: چرا؟
- هیپولیت: آره، چرا؟ ای کاش هرچی که من می‌گم را تکرار نمی‌کردی. پرسیدم چرا؟

- استروف: چون اون مادر منه.
- هیپولیت: خب؟
- استروف: مامانم می‌گه که بهش تجاوز شده.
- می‌گه که تو بهش تجاوز کردی.
- می‌خوام که بدونم اگه باهانش سکس داشتی.
- هیپولیت: این سوال را می‌پرسی چون که اون مادرته یا این که به خاطر حرف مردم اینو می‌پرسی؟
- استروف: چون که اون مادرمه.
- هیپولیت: این سوال را می‌پرسی چون هنوز منو می‌خوای یا این که می‌خوای بدونی اون از تو بهتر بود یا نه؟
- استروف: چون که اون مادرمه.
- هیپولیت: چون که اون مادرته.
- استروف: تو باهانش خوابیدی؟
- هیپولیت: فکر نکنم.
- استروف: هیچ رابطه‌ی جنسی‌ای بین تو و مادر من بود؟
- هیپولیت: رابطه‌ی جنسی؟
- استروف: خوب می‌فهمی که چی دارم می‌گم.
- هیپولیت: داغ نکن استروف!
- استروف: اون ازت خواست که این کارو بکنی؟
- هیپولیت: تو باید وکیل می‌شدی.
- استروف: تو مجبورش کردی؟
- هیپولیت: به‌عنوان یه شاه‌زاده‌ی تقلبی استعدادت حروم شده.
- استروف: مجبورش کردی؟

- هیپولیت: تو را مجبور کردم؟
- استروف: صحبت از کاری که تو با من کردی نیست.
- هیپولیت: فکر کنم تجاوز، بهترین کاریه که از اون بر می‌آد.
- من. یه تجاوزکار. همه چیز داره جور در می‌آد.
- استروف: هیپولیت!
- هیپولیت: لاف اقل این دیگه کسل کننده نیست.
- استروف: تو را به خاطر این کار دار می‌زنند.
- هیپولیت: این طور فکر می‌کنی؟
- استروف: اگه این کارو کرده باشی، من به شون کمک می‌کنم.
- هیپولیت: معلومه. تو که خواهر من نیستی. یکی از قربانی‌های منی.
- استروف: اگه این کارو نکرده باشی، من کنارت می‌مونم.
- هیپولیت: با یه تجاوزگر؟
- استروف: حاضرم باهات بمیرم.
- هیپولیت: چرا؟
- استروف: به خاطر این خانواده.
- هیپولیت: آه!
- استروف: تو برادر منی.
- هیپولیت: نه. نیستم.
- استروف: واسه من هستی.
- هیپولیت: عجیبه! تنها کسی که تو این خونه هیچ ادعایی راجع به گذشته‌ی آبا اجدادی این خانواده نداره، سلطنتی‌ترین. چه خویشاوندی مزخرفی که هیچ وقت هم بهش نمی‌رسه.
- استروف: من واسه‌ی این خانواده می‌میرم.

هیپولیت: آره. تو شاید این کارو بکنی.

من در مورد تو با اون حرف زدم.

استروف: تو چیکار کردی؟

هیپولیت: آره. و به اینم اشاره کردم که تو با شوهرش بوده‌ی.

استروف: نه!

هیپولیت: اما نگفتم که شب عروسی شون با شوهرش خوابیدی، اما روز بعدش که اون رفت...

استروف: ماما!

هیپولیت: یه تجاوزگر، بهتره از یه پسر چاق که کارش کرده.

استروف: تو داری می‌خندی.

هیپولیت: آره می‌خندم.

استروف: تو یه حرومزاده‌ی سنگدلی. اینو می‌دونستی؟

هیپولیت: قبلنم گفته شده.

استروف: تقصیر توئه.

هیپولیت: البته!

استروف: هیپولیت! اون مادر من بود. مادر من.

تو با اون چیکار کردی؟

هیپولیت (به او نگاه می‌کند).

استروف: حرومزاده‌ی عوضی! اون دیگه حالا مرده.

هیپولیت: چرت و پرت نگو.

استروف: آره.

تو با اون چیکار کردی؟ توی عوضی با اون چیکار کردی؟

استروف ضرباتی به سر و صورت هیپولیت می‌زند.

هیپولیت بازوهای او را می‌گیرد و نگاهش می‌دارد.

استروف بغض می‌کند، سپس می‌زند زیر گریه و بلند بلند ناله می‌کند.

استروف: مگه من چیکار کرده‌ام؟ چیکار کرده‌م؟

هیپولیت که او را گرفته است، بغلش می‌کند.

هیپولیت: تو کاری نکردی استروف. تو نباید سرزنش بشی.

استروف: هیچ‌وقت بهش نگفتم که دوستش دارم.

هیپولیت: اون می‌دونست.

استروف: نه.

هیپولیت: اون مادر تو بود.

استروف: اون...

هیپولیت: اون می‌دونست، می‌دونست، اون تو را دوست داشت.

چیزی نیست که به‌خاطرش خودتو سرزنش کنی.

استروف: تو در مورد ما باهات حرف زدی.

هیپولیت: منو سرزنش کن.

استروف: تو در مورد تسئوس باهات حرف زدی.

هیپولیت: آره. منو سرزنش کن.

استروف: تو ...

هیپولیت: منو سرزنش کن.

سکوتی طولانی

هیپولیت و استروف یکدیگر را در آغوش می‌فشارند.

هیپولیت: چه اتفاقی افتاد؟

استروف: خودشو دار زد.

(سکوت)

و یه یادداشت باقی گذاشت که تو بهش تجاوز کردی.

سکوتی طولانی

هیپولیت: اون نباید قضیه را اون قدر جدی می گرفت.

استروف: اون تو را دوست داشت.

هیپولیت (به او نگاه می کند):

منو دوست داشت؟

استروف: بهم بگو که بهش تجاوز نکردی.

هیپولیت: اون می گه که من این کارو کرده‌م و حالا هم مرده. حرفشو باور کن. این جووری راحت- تره.

استروف: چی داری می گی؟

هیپولیت: این هدیه‌ی اون به منه.

استروف: چی؟

هیپولیت: همه از این شانس‌ها نمی آرن. این دیگه از اون هدیه‌های آشغال و به‌دردنخور نیست.

استروف: منکر این قضیه شو. بیرون داره آشوب به پا می شه.

هیپولیت: زندگی هم ته‌ش آشوب.

استروف: این قصر را از جا می کنن. تو باید منکر این قضیه شی.

هیپولیت: عقلمتو از دست دادی؟ اون این کارو کرد که من به هدیه‌م برسیم. من محکومم.

استروف: منکر شو.

هیپولیت: من محکومم.

استروف: به خاطر من منکر شو.

هیپولیت: نه.

استروف: تو یہ تجاوزگر نیستی. من نمی تونم باور کنم.

ہیپولیت: منم نمی تونم.

استروف: خواهش می کنم.

ہیپولیت: تمومہ دیگہ.

استروف: من کمکت می کنم کہ پنهان شی.

ہیپولیت: اون واقعن منو دوست داشت.

استروف: تو اون کارو نکردی.

ہیپولیت: براش دعا بخون.

استروف: اون کارو کردی؟

ہیپولیت: نہ، نکردم.

ہیپولیت دارد از اتاق خارج می شود.

استروف: داری کجا می ری؟

ہیپولیت: می رم خودمو تحویل بدم.

خارج می شود.

استروف چند لحظہ ای بہ فکر کردن می نشیند.

بر می خیزد و بہ دنبال ہیپولیت می رود.

## صحنه‌ی ششم

سلولی در زندان.

هیپولیت تنها نشسته است.

کشیش وارد می‌شود.

کشیش: فرزندم!

هیپولیت: این تازه شروعِ یه سقوطِ همیشه به این فکر می‌کردم دنیا بوی خوش و دلپذیری نداره.

کشیش: شاید من بتونم کمکت کنم.

هیپولیت: بوی گُه و عرق می‌ده. حالِ آدمو به هم می‌زنه.

کشیش: فرزند!

هیپولیت: تو پدر من نیستی. اون به ملاقات من نمی‌آد.

کشیش: به چیزی نیاز نداری؟

هیپولیت: یه سلول انفرادی دارم.

کشیش: می‌تونم کمکت بکنم.

- هیپولیت: به هیچ آت‌و‌آشغالی نیاز ندارم.
- کشیش: کمک روحی؟
- هیپولیت: هه! از من گذشته.
- کشیش: هیچ‌کس از رستگاری دور نیست.
- هیپولیت: چیزی برای اعتراف ندارم.
- کشیش: خواهرت به ما یه چیزایی گفت.
- هیپولیت: ما؟
- کشیش: اون شرایط را برای من توضیح داد.
- هیپولیت: اون خواهر من نیست.
- قبول می‌کنم. آره. اما اعتراف، نه. من می‌پذیرم اون تجاوز را.
- کشیش: احساس پشیمونی می‌کنی؟
- هیپولیت: شما هم شهادت می‌دی؟
- کشیش: بستگی داره.
- هیپولیت: نه. پشیمونی‌ای در کار نیست. راستش، لذت‌بخش بود.
- کشیش: مرگ مادرت؟
- هیپولیت: مرگ نه، خودکشی. اون مادر من نبود.
- کشیش: تو از خودکشیِ نامادریت احساس لذت می‌کنی؟
- هیپولیت: نه. اون هم انسان بود.
- کشیش: پس لذتت را از کجا می‌آری؟
- هیپولیت: یه لذت درونی.
- کشیش: باورش برام سخته.
- هیپولیت: معلومه که برات سخته. تو فکر می‌کنی که زندگی معنایی نداره بدون این‌که یکی دیگه را توی زندگی داشته باشیم که عذابمون بده.

- کشیش: من کسی را ندارم که عذابم بده.
- هیپولیت: تو بدترین عاشق‌ها را داری. اون عالی‌یه، نه این که فقط این‌طور فکر کنه.
- کشیش: من که از تنها بودنم کاملن راضی‌ام.
- کشیش: از خودراضی بودن، تناقض‌گویی‌یه.
- هیپولیت: من می‌تونم به خودم تکیه کنم. هیچ‌وقت پشت خودمو خالی نمی‌کنم.
- کشیش: رضایت حقیقی از عشق به‌وجود میاد.
- هیپولیت: وقتی که عشق می‌میره چی؟ زنگ ساعت خبرت می‌کنه که وقتشه بیدار شی. خوب بعدش چی؟
- کشیش: عشق هرگز نمی‌میره. رنگ و رو عوض می‌کنه.
- هیپولیت: تو آدم خطرناکی هستی.
- کشیش: احترام بذار. کمی تامل کن فرزند.
- هیپولیت: تا حالا خانواده‌ت را در نظر گرفتی؟
- هیپولیت: چطور مگه؟
- کشیش: اون یه خانواده‌ی معمولی نیست.
- هیپولیت: نه. هیچ‌یک از ما رابطه‌ای با یکدیگه نداریم.
- کشیش: خانواده‌ی سلطنتی برگزیده‌اند. چون تو دارای امتیازات بسیاری هستی، در نتیجه بیشتر سزاوار سرزنشی. خدا...
- هیپولیت: خدایی وجود نداره.
- هیپولیت: وجود داره. هیچ خدایی.
- کشیش: احتمالن یه روز می‌فهمی که خدایی هم هست. اون وقت چیکار می‌کنی؟ توی زندگی اون دنیا دیگه توبه‌ای درکار نیست، هر چی هست توی همین زندگیه.
- هیپولیت: محض احتیاط، این دم‌آخری، چه تغییر مذهبی پیشنهاد می‌کنی؟ مردن، طوری که انگار خدایی وجود داره؛ در حالی که می‌دونی خدایی نیست. نه! اگه خدایی هست،

می‌خوام جلوش وایسم تو چشاش نگاه کنم با علم به این که جووری که زندگی کرده‌م، همون جووری هم مرده‌م. تو ی یک گناه آگاهانه.

کشیش: هیپولیت!

هیپولیت: مطمئنم که خدا اون قدر باهوش هست که ملتفت اعترافاتِ دمِ آخرِ من بشه.

کشیش: می‌دونی گناه نابخشودنی چیه؟

هیپولیت: البته.

کشیش: تو در خطر ارتکاب اون هستی. این فقط روح تو نیست که در لبه‌ی پرتگاه، این تمام آینده‌ی خانواده‌ی تو...

هیپولیت: آه!

کشیش: کشور تو.

هیپولیت: چرا من همه‌ش این مورد را یادم می‌ره؟

کشیش: بی‌ملاحظگی‌های جنسی تو خوشایند هیچ کس نیست. اما پایداری اخلاقی مردم مورد احترام همه‌ست. تو محافظ این اخلاقیاتی. تو باید در مورد سرنگونی این سرزمین که تو و خانواده‌ت باعثش شدید، به خدا جواب پس بدی.

هیپولیت: من مسئول این قضایا نیستم.

کشیش: پس این تجاوز را انکار کن. و به اون گناه اعتراف کن. همین الان.

هیپولیت: قبل از اون که مرتکبش شده باشم؟

کشیش: خیلی وقت بعدش.

هیپولیت: آره. ذات این گناه، مانع از اعتراف می‌شه. اگر هم می‌خواستیم، نمی‌تونستیم اعتراف کنیم. چه برسه به حالا که نمی‌خوام. اون گناه، این جووریه. درسته؟

کشیش: هنوز خیلی دیر نشده.

هیپولیت: صحیح.

کشیش: خدا خیلی بخشنده‌ست. اون تو را برگزیده.

هیپولیت: چه برگزیدن بدی!

- کشیش: بیا با من دعا کن. خوت را نجات بده. و کشور خودت را.  
مرتکب اون گناه نشو.
- هیپولیت: کدوم یک بیشتر تو را آزار می‌ده؟ تباهی روح من، یا به ته خط رسیدن خونواده‌م؟  
خطر انجام دادن اون گناه نابخشودنی منو تهدید نمی‌کنه. قبلن اون گناه را مرتکب شده‌م.
- کشیش: این حرفو نزن.  
مرتکب خوت را ببن. مرتکب این نظام سلطنتی را ببن.
- کشیش: پروردگارا بر این بنده‌ی برگزیده‌ات نگاهی بینداز و این گناه را که برخاسته از فراستی است که تو بدو ارزانی داشته‌ای، بر او ببخشی.
- هیپولیت: وقتی به خدایی اعتقاد نداشته باشم، در قبالتش هم نمی‌تونم مرتکب گناه بشم.  
کشیش: نه.
- هیپولیت: خدای ناموجود، نمی‌تونه کسی را ببخشه.  
کشیش: نه. تو باید خودت را ببخشی.
- هیپولیت: یه عمر با صداقت زندگی کرده‌م، بگذار با صداقت هم بمیرم.  
کشیش: اگر حقیقت، ذات مطلق توئه، خواهی مرد.
- اگر زندگی ذات مطلق توئه...
- هیپولیت: من راه خودم را انتخاب کرده‌م. من محکومم.  
کشیش: نه.
- هیپولیت: بگذار بمیرم.  
کشیش: نه. خودت را ببخش.
- هیپولیت (غرق در فکر است).  
نمی‌تونم.
- کشیش: چرا نمی‌تونی؟

هیپولیت: تو به خدا اعتقاد داری؟

کشیش (به او نگاه می‌کند).

هیپولیت: من می‌دونم چی هستم و همیشه هم همین می‌مونم. اما تو چی؟ تو گناه می‌کنی در حالی که می‌دونی اعتراف خواهی کرد. و بعدشم بخشیده می‌شی. و دوباره همه چیز از نو شروع می‌شه. چطور می‌تونی خدایی به اون قادر متعالی را گول بزنی؟ مگر این که در حقیقت بهش اعتقادی نداشته باشی.

کشیش: این چیزیه که تو داری بهش اعتراف می‌کنی، نه من.

هیپولیت: پس واسه چی زانو زدی؟ خدا مطمئنن بخشنده‌ست. من اگه جای اون بودم ازت بدم می‌اومد. به خاطر این تقلبت از روی زمین محوت می‌کردم.

کشیش: اما تو که خدا نیستی.

هیپولیت: نه. یه شاهزاده‌م. خدای روی زمین‌ام. اما خدا نیستم. من به تو اجازه نمی‌دم که گناه کنی به این خیال که بعدش اعتراف می‌کنی و از زیرش در می‌ری.

کشیش: اگه این جووری نباشه که بهشت خالی می‌مونه.

هیپولیت: بهشت مُلک آدمای صادق، که صادقانه گناه می‌کنن.

و مرگ برای اون‌هایی که تلاش می‌کنند گندکاری‌هاشون را بیوشوند.

کشیش: تو فکر می‌کنی عفو چیه؟

هیپولیت: اون شاید برای تو کافی باشه، اما من هیچ قصد ندارم که گندکاری‌هام را بیوشونم. من یه زن را کشتم و برای همین هم توسط ریاکارانی که با خودم نابودشون می‌کنم، تنبیه می‌شم. ممکنه ما توی جهنم بسوزیم. خدا شاید قادر متعال باشه، اما یه کاری هست که نمی‌تونه انجام بده.

کشیش: یه جور پاکی تو وجودت به نظرم می‌آد.

هیپولیت: اون نمی‌تونه منو درست کنه.

کشیش: نه.

هیپولیت: سطر آخر دفاع برای این مرد صادق.

آزادی اراده اون چیزیه که ما را از حیوانات متمایز می‌کنه.

(شلوارش را پایین می‌کشد.)

و من هیچ قصدی ندارم که مثل یه حیوونِ کیری رفتار کنم.

کشیش (برای هیپولیت ساک می‌زند.)

هیپولیت: می‌زارمش بر عهده‌ی تو.

(ارضا می‌شود.)

دستش را روی فرق سرِ کشیش می‌گذارد.)

یاآا.

اعتراف کن.

قبل از اون که در آتش بسوزی.

## صحنه‌ی هفتم

بدن فدر پوشیده در پارچه‌ای، روی توده‌ی هیزم قرار دارد.

تسئوس وارد می‌شود.

به کنار توده‌ی هیزم می‌آید.

پارچه را کنار می‌زند و صورت فدر را نگاه می‌کند.

پارچه را رها می‌کند.

کنار جسد فدر زانو می‌زند.

به لباس‌های خود چنگ می‌زند، سپس به بدنش، سپس به موهایش.

آن‌قدر که از حال می‌رود.

اما گریه نمی‌کند.

می‌ایستد و توده‌ی هیزم را آتش می‌زند. فدر را شعله‌های آتش در بر می‌گیرد.

تسئوس: من اون را می‌کشم.

## صحنه‌ی هشتم

بیرون از دادگاه.

جماعتی از مردان، زنان و کودکان دور آتش جمع شده‌اند. تسئوس و استروف درمیان آنان‌اند. هردو تغییر چهره داده‌اند.

تسئوس: از کجا می‌آی؟

مرد ۱: نیوکاسل.

زن ۱: بچه‌ها را آورده‌م.

کودک: با بساط پیک‌نیک.

مرد ۱: باید دارش بزنی.

زن ۲: حروم‌زاده.

مرد ۱: مرده‌شور همه‌شون را ببرن.

زن ۱: این یه نمونه از کاراشونه.

مرد ۱: ما را چی فرض کرده‌ند؟

زن ۱: مفت خورها!

مرد ۲: واسه این حروم‌زاده‌ی تجاوزگر مالیات می‌دیم.

مرد ۱: دیگه نه.

- مرد ۲: اون‌ها هیچ برتری‌ای ندارند.
- زن ۱: مادر خودشو گایید.
- زن ۲: حروم‌زاده.
- مرد ۲: اون زن تنها کسی بود که چیزی نداشت که به‌خاطرش به‌ش حمله کنند.
- تسئوس: تقاصش را پس می‌ده.
- مرد ۲: من کنار اون دروازه‌ی لعنتی منتظر می‌مونم.
- مرد ۱: تو تنها این‌کارو نمی‌کنی.
- زن ۱: اون همه‌چیز را قبول کرده.
- استروف: این چیزی را ثابت نمی‌کنه.
- زن ۲: حروم‌زاده.
- تسئوس: ممکنه براش امتیازاتی قائل بشن. شرمگینم عالی جناب! هر روز انجیلیم را خواهم خواند و دیگر هرگز مرتکب چنین گناهی نخواهم شد. پرونده را مختومه اعلام می‌کنن. اون‌ها که یه شاه‌زاده را توقیف نمی‌کنند. ها؟ حالا هرکاری کرده باشه.
- مرد ۲: درسته.
- مرد ۱: عدالتی در کار نیست.
- تسئوس: یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی. یعنی اون‌ها یکی از خودشون را محکوم می‌کنند؟ احمق که نیستند.
- مرد ۱: آشغال‌های عوضی، بیشترشون همین‌اند.
- مرد ۲: اون زن که مشکلی نداشت.
- مرد ۱: حالا دیگه مرده.
- تسئوس: نمی‌شه که اعتقاد شما به این خانواده اشتباه باشه.
- مرد ۲: درسته.
- تسئوس: یه محاکمه‌ی عمومی ترتیب بدید. بکشونیدش به دادگاه. حیثیت یه شاه‌زاده‌ی کوچک را قربانی کنید و اونا از خونواده‌ش بییندازید بیرون.

- مرد ۲: درسته! درسته!
- تسئوس: بگید که اون‌ها خودشون را از شر این وصله‌ی ناجور خلاص کرده‌ن. اما سلطنت بی-عیب و نقص باقی می‌مونه.
- مرد ۱: چیکار باید بکنیم؟
- مرد ۲: عدالت برای همه.
- زن ۱: اون باید بمیره.
- مرد ۲: مجبوره که بمیره.
- مرد ۱: به خاطر ما.
- مرد ۲: و به خاطر اون زن.
- زن ۱: لیاقت زندگی را نداره. ما بچه داریم.
- مرد ۱: ما همه‌مون بچه داریم.
- زن ۱: تو بچه داری؟
- تسئوس: نه. هرگز.
- زن ۲: حروم‌زاده‌ی بیچاره.
- مرد ۲: هه! نمی‌دونه که داریم چه فکری برایش می‌کنیم.
- مرد ۱: اون رذل باید بمیره.
- زن ۱: اوناهاش. داره می‌آد.
- زن ۲: حروم‌زاده.

همین‌طور که هیپولیت رد می‌شود، جماعت فریادزنان فحش می‌دهند و سنگ می‌اندازند.

زن ۲: ولدالزنا!

مرد ۱: بمیر! رذل!

زن ۱: تو جهنم بیوس! تخم حروم!

مرد ۲: حروم زاده‌ی متجاوز اشرافی!

هیپولیت خودش را از دست پلیس نگهبانش رها می‌کند و خودش را درون جمعیت می‌اندازد. در میان بازوان تسئوس می‌افتد.

مرد ۱: بکشش. اون آشغال سلطنتی را بکش.

هیپولیت به چهره‌ی تسئوس نگاه می‌کند.

هیپولیت: تو.

تسئوس تأمل می‌کند و سپس لب‌های او را با فشار می‌بوسد و او را در بازوان مرد ۲ می‌اندازد.

تسئوس: بکشش.

مرد ۲ هیپولیت را نگاه می‌دارد.

مرد ۱ ریسمانی را از دور زانوی کودکی باز می‌کند و دور گردن هیپولیت می‌پیچاند.

هیپولیت را خفه می‌کند در حالی که زنان به او لگد می‌زنند. هیپولیت به حالتی نیمه هشیار می‌افتد.

زن ۲ چاقویی گیر می‌آورد.

استروف: نه! نه! آزارش ندید. نکشیدش!

مرد ۲: ببینید این داره چی می‌گه.

مرد ۱: از کسی که خونواده‌ی خودشو گاییده دفاع می‌کنه.

زن ۱: تو دیگه چه جور زنی هستی؟

تسئوس: از یه تجاوزگر دفاع می‌کنه.

تسئوس، استروف را از مقابل زن ۲ که دارد به او حمله می‌کند، کنار می‌کشد.

تسئوس به استروف تجاوز می‌کند.

جماعت تماشا می‌کنند و هورا می‌کشند.

تسئوس، کارش را که تمام می‌کند، گلوی استروف را می‌برد.

استروف: تسئوس.

هیپولیت.

بی‌گناه.

مادر.

آه، مادرا!

استروف می‌میرد.

مرد ۱ شلوار هیپولیت را پایین می‌کشد.

زن ۲ اندام تناسلی هیپولیت را می‌برد.

اندام روی آتش انداخته می‌شوند.

کودکان هورا می‌کشند.

یکی از آن‌ها، اندام تناسلی را از روی آتش بر می‌دارد و به سمت کودک دیگر می‌اندازد، که جیغ می‌کشد و فرار می‌کند.

صدای قهقهه بالا می‌رود.

یکی، اندام را بر می‌دارد و جلوی سگ می‌اندازد.

تسئوس چاقو را به دست می‌گیرد.

از میان ران‌ها تا قفسه‌ی سینه‌ی هیپولیت را می‌برد.

روده‌های هیپولیت از بدنش بیرون و روی آتش می‌ریزد.

به او لگد می‌زنند، سنگ می‌زنند و آب دهان می‌اندازند.

هیپولیت به بدن استروف نگاه می‌کند.

ہیپولیت: استروف!

تسئوس: استروف!

تسئوس با دقت بہ زنی کہ بہ او تجاوز کردہ و او را بہ قتل رساندہ است نگاہ می کند.

با وحشت او را بہ جا می آورد.

ہنگامی کہ ہیپولیت کاملن از حرکت می افتد، پلیس ہا کہ تاکنون بہ تماشا ایستادہ بودند، ضرباتی بہ جماعت وارد می کنند.

جماعت، ہمگی پراکندہ می شوند، جز تسئوس.

دو پلیس می ایستند و بہ ہیپولیت می نگرند.

پلیس ۱: حیوونکی کثافت.

پلیس ۲: حیوونکی؟ داری شوخی می کنی؟

(بہ شدت بہ ہیپولیت لگد می زند.)

من دوتا دختر دارم.

پلیس ۱: باید از این جا ببریمش.

پلیس ۲: ہزار ہمین جا بپوسہ.

پلیس ۲ بہ سمت ہیپولیت آب دہان می اندازد.

می روند.

ہیپولیت بی حرکت است.

تسئوس کنار بدن استروف می نشیند.

تسئوس: ہیپولیت.

پسر م.

هیچ وقت تو را دوست نداشتم.

(به استروف)

متأسفم.

نمی‌دونستم که توئی.

من نمی‌دونستم. خدایا منو ببخش.

اگه می‌دونستم که توئی، هیچ وقت...

(به هیپولیت)

می‌شنوی چی می‌گم؟ نمی‌دونستم.

تسئوس گلوی خودش را می‌برد و از خون‌ریزی می‌میرد.

هر سه بدن بی حرکت روی زمین افتاده‌اند.

سرانجام، هیپولیت چشمانش را باز می‌کند و به آسمان می‌نگرد.

هیپولیت: لاشخورها.

(لبخندی می‌زند.)

کاش لحظه‌هایی مثل این، بیشتر بود.

(او می‌میرد.)

لاشخوری فرود می‌آید و می‌نشیند به خوردن بدن هیپولیت.

پایان



نشر الکترونیک مایند موتور

[www.mindmotor.net](http://www.mindmotor.net)